

جراحی که بروی وارد آمد، در حالیکه یک سردار وی بنام مازئوس «Mazeus» نزدیک بود یونانی‌ها را به تنگنا اندازد خودش بازپا بفرار گذاشت و بابل بلافاصله بدست اسکندر افتاد. شهر در واقع حصاری نداشت که بتواند با تکیه آن در مقابل فاتح ایستادگی کند، مازئوس سردار داریوش هم که در دنبال فرار شاه خود را به بابل رسانیده بود، دیگر برای مبارزه با فاتح بهانه‌یی نداشت. با تسلیم او — که اسکندر از آن با خرسندی استقبال کرد — کاهنان بابل هم تسلیم شدند. ورود مقدونی، مخصوصاً بسبب لطمه‌هایی که در دوره خشایارشا بمعاابد بابل وارد شده بود نزد کاهنان و عامه با خوشحالی تلقی شد و از همین جا بود که اسکندر — بموجب روایات — جدولهای نجومی مربوط به رصدهای بابلی را نزد استاد خویش ارسطو به هدیه فرستاد.

۵

آتش در کاخ

www.KetabFarsi.com



در بابل اسکندر فقط آن اندازه توقف کرد که لشکرش از خستگی راه بیاساید و از لذت‌های یک شهر افسانه‌ی آسیا تمتع حاصل کند و با بهره‌ی از غنائیم که بآنها می‌دهد شور و علاقه آنها را به تعقیب نقشه‌های جهانگیرانه خویش جلب نماید. این نقشه، که بعد از یکماه استراحت دنبال شد فتح شوش و مخصوصاً فتح پارس را الزام می‌کرد. شوش، تختگاه زمستانی و مهد اولین امپراطوری هخامنشی در دنبال بیست روز راه‌پیمایی که گه‌گاه نیز خالی از برخورد نبود، بالاخره در دسترس فاتح واقع شد. یک سردار وی بنام فیلوکسنوس «Philoxenus» قبل از رسیدن اسکندر آن را گشوده بود و اکنون خزاین شهر با ثروت هنگفتی که تقریباً نیمی از ثروت خزانه پرسپولیس را شامل می‌شد قسمتی از راز عظمت پارسی‌ها را در اختیار وی گذاشت. غیر از شوشه‌های طلا و سکه‌های دریک، اشیاء ظریف، فرش‌ها و جواهر قیمتی این خزاین تخیل‌انگیز و خیره‌کننده می‌نمود، تصاحب بعضی مجسمه‌ها و غنائیم دیگر که خشایارشا از یونان باینجا آورده بود نوعی هیجان تب‌آلود به این روزهای غرورانگیز یونانی‌ها در قصر داریوش می‌داد. زندگی آکنده از جلال و شکوه هخامنشی‌ها که اخبار آن در طول جاده شاهی — از شوش تا سارد — طی قرن‌ها و سالها، همراه با قصه‌های حیرت‌انگیز طلاها و حرمسراها شاهانه بدنای یونانی رسیده بود اکنون تمام جاذبه‌های نهانی و وسوسه‌انگیز خود را در مقابل چشم این «بیگانه» از راه رسیده عریان کرده بود. درحالی‌که داریوش دنبال یک پناهگاه امن یا یک پایگاه قابل اعتماد برای تدارک جنگ

دیگر، در سرزمین ماد ستواری شده بود اسکندر در نخستین مه‌د امپراطوری پارسی‌ها تمام ثروت عظیمی را که داریوش نتوانسته بود جهت حفظ تخت و تاج خویش صرف کند تصاحب کرد و با توزیع و تفرقه آن سربازان خویش و حتی شهرهای یونانی دوردست را که بوی کمک کرده بودند خرسند ساخت.

بدینگونه یک پایتخت قدیم هخامنشی بدست مقدونی جوان افتاد و اسکندر بدنبال تسخیر پایتخت دیگر داریوش — پرسپولیس که بقول دیودور مورخ در زیر آفتاب شهری ثروتمندتر از آن نبود — بلافاصله راه سرزمین پارس را پیش گرفت. با فرار داریوش و سقوط شوش دیگر مقاومت در مقابل این بیگانه بیفایده بنظر می‌رسید مع‌هذا طوایف نیمه بدوی خوز (= اوخسیان uxians)، در گردنه‌های سر راه مقدونی را یکچند بشدت در دام انداختند. یک سردار پارسی نیز — آریوبرزن نام — در مقابل او مقاومتی جسورانه اما بیفایده نشان داد. اسکندر از تمام معابر کوهستانی گذشت و پارس را عرضه غارت و تجاوز مقدونی‌ها و یونانی‌ها کرد. پرسپولیس (= استخر فارس که بعدها تخت جمشید خوانده شد) پایتخت بزرگ هخامنشی البته مهمترین هدف فتوحات اسکندر بود. تسخیر این شهر که سالها قصه‌های شگفت‌انگیزی درباره ثروت و جلال آن بگوش یونانیها رسیده بود ظاهراً بیش از هر چیز می‌توانست اسکندر را به هدف سیاسی اتحادیه یونانی نزدیک کند و به یونانی‌ها هم پایان یافتن لشکرکشی‌ها و نوبت بازگشت به دیار پدران خویش را سزده دهد. فتح پرسپولیس خزاینی را که ثروتش در دنیای یونان افسانه‌آمیز و باورنکردنی بنظر می‌آمد و اشیاء نفیس و ظرایف بی‌مانند آن طی عمر یک امپراطوری کهنسال از بین غنایم و هدایای شرق و غرب جمع شده بود، در اختیار اسکندر نهاد. قسمت دیگر ذخایر را داریوش که در اقباتان بود همراه داشت و ظاهراً می‌اندیشید که بکمک آن می‌بایست جهت مبارزه با دشمن به تدارک اسباب و وسایل پیکار دست بزند. با اینهمه آنچه طبع حادثه جوی فاتح را بیش از تمام این ذخایر خرسند می‌کرد احساس تشفی از نشئه انتقام بود. از اینکه تختگاه یک امپراطور که سالها پیش با آتش زدن آتن تمام دنیای یونان را عرضه اهانت و تحقیر کرده بود اکنون به یک اشاره او می‌تواند در آتش انتقام بسوزد، خود را فوق‌العاده مغرور و خرسند می‌یافت. ازین رو برخلاف نصیحت پارمنیون که او را ازین اقدام برحذر داشته بود قصر سلطنتی پرسپولیس را طعمه یک حریق عمدی — اما عربده‌جویانه و پرسروصدا —

کرد و بعد چون ازین انتقام وحشیانه خویش، چنانکه پلوتارک (اسکندر / ۵۱) می گوید پشیمان شد، یا آنگونه که کورتیوس (۵۴۷/۵) می گوید چون مقدونیها از اینکه شهری به عظمت پرسپولیس بردست پادشاه آنها نابود گشت شرمسار شدند، واقعه را به تأثیر شراب و تحریک تائیس - روسپی آتنی - منسوب کردند. در واقع شاید این داستان مداخله تائیس هم تا حدی بدان سبب اختراع شد تا نشان دهد که اگر برای آتش زدن آتن یک سپاه عظیم خشایارشا لازم بود برای آتش زدن پرسپولیس وجود یک روسپی آتنی که گویا می خواست نیمه شب وقتی از نزد مقدونی یا سردارانش مرخص می شود در سر راه خویش کوچه های شهر را تاریک نیابد و یا در آخرین لحظه های یک جشن و عشرت فوق العاده شاهد یک آتشبازی شاهانه باشد، کفایت می کرد. بعلاوه، شهر بردست سربازان مقدونی که در عین حال آتش سوزی کاخ داریوش و تاراج خزاین آن را همچون پایان مأموریت خود و رسالت عظیم «ضد بربر» اسکندر تلقی می کردند و از اینکه نیل به این هدف با آنها مجال بازگشت بوطن خواهد داد خرسند بودند عرضه غارت و تجاوز گشت. این غارت پرسپولیس بردست سپاه نیمه وحشی مقدونی مورخ را بیاد غارت وحشیانه دیگری می اندازد که هزار سال بعد تیسفون را بردست اعراب به تباهی کشید. در پرسپولیس نیز مثل آنچه بعدها در تیسفون اتفاق افتاد در کشمکش بر سر غنائم گرانبها فرش ها و لباس ها پاره پاره شد و حتی مجسمه ها و ظرفهای گرانبها قطعه قطعه گشت. زنان و اطفال را بخاطر لباس ها و زیورهایشان می ربودند و بعد همچون برده می فروختند. تجاوز و بیداد در طی چند روز غارت شهر بقدری سخت شد که مردم گه گاه از یأس و خشم دست بخود کشی و سوختن خانه و اثاث خویش می زدند. از خزانه شاهان غیر از تقدینه بقیاس آنچه از اشیاء گرانبها بدست اسکندر افتاد، بار بیست هزار استر و پنجهزار شتر می شد. غارت بی امان ثروت شهر را به قسمی برباد داد که در حفریات باستانشناسان بزحمت گه گاه سکه بی چند از زیر خاک بدست می آید (۱). فقط ویرانه هایی که باقی است می تواند مثل یک مورخ بیطرف این نکته را بیان کند که از غارتگر و غارتزده کدام یک می تواند تجسم یک بربر واقعی باشد. در دنبال فتح پرسپولیس شهرهای دیگر پارس نیز نسبت به فاتح اظهار انقیاد کردند. پاسارگاد را فرماندار آنجا که کوبارس «Cobares» نام داشت تسلیم کرد و اسکندر از اینجا نیز بقدر شوش طلا و نقره دریافت کرد. اما ظاهراً این بار به پاسارگاد نرفت.

چرا که بعدها وقتی در پایان لشکرکشی به هند و بلافاصله قبل از مرگ ناگهانی خویش در سر راه بازگشت به بابل به پارس آمد، برای دیدن مقبره کوروش — که اینجا در وسط باغهای سلطنتی واقع بود — خود را کنجکاو یافت تازه متوجه شد که نفایس این مقبره را در مدت غیبت او از پارس یغما کرده‌اند. اگر در اولین حمله خویش به پارس خود وی به پاسارگاد آمده بود با احتمال قوی دیگر لازم نمی‌دید دیگران را بخاطر تاراج نفایس قبر کوروش ملامت کند. زیرا اگر مستی را بهانه‌ی نمی‌یافت تا نسبت بمقبره هتک حرمت کند، لااقل ممکن نبود از این نفایس صرف‌نظر کرده باشد.

اسکندر که سپاه وی در واقع بیشتر برای غارت تجهیز شده بود و نمی‌توانست در شهرهای غارتزده زیاد توقف کند بدنبال داریوش از پارس راه ماد را پیش گرفت (اوایل بهار ۳۳۰ ق م). داریوش سوم که ظاهراً هنوز تصور می‌کرد می‌تواند در ماد سپاه‌یانی تجهیز کند یکچند در اکباتان ماند. اما وقتی اسکندر از پارس بآنجا آمد داریوش که برای تجهیز یک سپاه دیگر توفیقی نیافته بود با بسوس — والی باختر — و عده‌ی از بزرگان پارس از جانب ری به ولایت باختر عزیمت کرد. درین راه بسوس و یاران شاه را توقیف کردند، و چون اسکندر بدنبال وی می‌آمد در حدود دامغان او را بقصد کشتن مجروح نمودند و خود بسوی باختر گریختند. وقتی اسکندر بمالین پادشاه فراری رسید داریوش از آنزخمها مرده بود و فاتح جسد او را با تأثر و احترام به پارس فرستاد (ژویه ۳۳۰ ق م) بسوس که با همدستان بسوی باختر می‌گریخت خود را با نام اردشیر چهارم پادشاه خواند. وی که بهر حال خویشاوند داریوش محسوب می‌شد (آریان ۳/۱، ۲، ۳) خودش ظاهراً از خانواده هخامنشی نیز بود و این نکته، هم از اینکه ولایت باختر غالباً به شاهزادگان هخامنشی واگذار می‌شد و هم از اینکه همدستان عالیمقام بسوس درین ادعا به صدد مخالفتش برنیامدند تأیید می‌شود (۲). در هر حال اقدام او در خلع و قتل داریوش اگر هم برای نجات امپراطوری بود نمی‌توانست به نتیجه مطلوب برسد. شاید اگر در دنبال جنگ ایسوس داریوش را کنار نهاده بودند از توقف بالنسبه طولانی اسکندر در سوریه و مصر می‌توانستند برای نجات امپراطوری استفاده کنند. اما اکنون دیگر خیلی دیر بود و از قلمرو هخامنشی دیگر چیزی زیادی باقی نمانده بود تا این اردشیر چهارم بتواند از آن دفاع کند. با اینهمه، وی در باختر و آنسوی

چیحون یکچند همچنان دعوی خود را ادامه داد. تعقیب و مجازات او از جانب اسکندر برای انتقام از قاتل داریوش نبود بدان سبب بود که ادعای او ممکن بود در ولایات شرقی پایگاه تازه‌یی برای تجدید حیات امپراطوری هخامنشی بسازد. با مجازات او به‌عنوان یک قاتل و غاصب، چهره داریوش در هاله‌یی از قدس فرو رفت. اگر بسوس توفیق یافته بود شاید درباره داریوش طور دیگری قضاوت می‌شد. در آنصورت داریوش خود کامه‌یی نالایق خوانده می‌شد. در هر حال یا چنین فرمانروایی بود که امپراطوری هخامنشی بدست اسکندر افتاد.

با مرگ داریوش و پیروزی اسکندر بر بسوس امپراطوری هخامنشی تقریباً بی‌آنکه دیگر مدعی جدی یا مدافع لایقی داشته باشد (۳)، منقرض شد. آنچه این انقراض را تسریع کرد گذشته از سرعت فتوحات «مقدونی» مخصوصاً این نکته بود که نظام امپراطوری اخلاف کوروش در حقیقت بر وفاداری رعایا و ساتراپها نسبت به شخص پادشاه قایم بود و اجزاء مختلف این امپراطوری هم که همه جا ادیان و آداب و حتی بعضی نظامات خاص خود را همچنان حفظ کرده بودند جز همین ارتباط با شخص شاه غالباً وجه اشتراک دیگری نداشتند. دستگاه اداری هخامنشی بر مبنای امپراطوریهای آشور و بابل و بیشک با تعدیل و اصلاح آنها بنا شده بود. بازماندگان عمال همین امپراطوریها بودند که خط میخی فرس باستان را هم از روی خط میخی آسوری درست کردند و در رفع نیازهای اداری کشور آن را نیز در ردیف خطوط باستانی بین‌النهرین بکار گرفتند. قلمرو امپراطوری، بدساتراپی (= استان‌داری) ها تقسیم می‌شد که از بیست تا سی و یک ساتراپی را در طول دولت هخامنشی شامل می‌شد و ساتراپ (= شهربان، خشاثریه) « Khshathrapa » که به حقیقت، قدرت و اختیار نایب‌السلطنه مستقلی را داشت از خارج بوسیله «چشم و گوش» شاه — بازرسان او — و از داخل بتوسط رئیس مستقل دیوان، فرمانده سپاه، و ارگپد ولایت خویش، تحت نظارت مستقیم شاه بود. چاپار منظم و دستگاه ارتباطات و اطلاعات وی، این نظارت را تحقق می‌داد و درعین حال مقامات محلی را به نظارت در کار یکدیگروامی داشت. مراقبت بازرسان که چشم و گوش شاه خوانده می‌شدند غالباً با چنان دقت و انضباطی همراه بود که گزارش آنها امکان داشت به‌عزل و حتی قتل مقامات عالی ولایات نیز منتهی شود. معهذاً قدرت ساتراپها، مخصوصاً در دنبال ضعف و انحطاط هخامنشی‌ها و مقارن اواخر آن دوره رفتدرفته فزونی می‌یافت چنانکه در هنگام زاپهور اسکندر



ساتراپها در غالب ولایات قدرت و اختیار فرماندهان نظامی حوزه خویش را نیز در قبضه داشتند و بطور بارزی به نوعی استقلال واقعی گراییده بودند. چیزیکه این استقلال جویی ساتراپها را در اواخر عهد هخامنشی یک عامل عمده سقوط امپراطوری پارسی ها کرد تعدی ساتراپها بود در اخذ مالیات. برحسب یک روایت پلوتارک داریوش اول کسانی را به ساتراپها فرستاد تا دریابند مالیاتهایش—آنگونه که در بین این ولایات سرشکن شده بود—عادلانه هست یا نیست؟ و وقتی آنها در دنبال تحقیق دقیق جواب مثبت دادند باز فرمان داد تا مالیاتها را نصف کنند چرا که فکر می کرد هر ساتراپ بهرحال علاوه بر آنچه می فرستد سهمی نیز ازین مالیات برمی دارد و طبعاً بار رعیت را سنگین خواهد کرد. بدون شک داریوش درین باره درست فکر می کرد چون ساتراپها با ارسال مالیاتی که مرکز معین می کرد معمولا دیگر خود را مختار می پنداشتند که هرطور می خواهند بر مردم عوارض تحمیل کنند. البته خبرچینی ها و گزارش هایی هم از طرف عوانان—که چشم و گوش شاه خوانده می شدند—گه گاه مانع پارهیی ازین تحمیلها می شد لیکن خود این امر طبقات اداری و نظامی را فاسد کرد، و با اشاعه روح جاسوسی و توطئه سازی در بین قوم، اعتماد و امنیت را چنان از جامعه سلب کرد که در فاجعه اسکندر همین روح جاسوسی بیشتر از هر چیز به سقوط نهایی امپراطوری قوم کمک کرد. احوالی که در اواخر عهد هخامنشی خواجه سرایان و اهل حرم را عامل عمده مداخلات در امور مملکت کرده بود نیز البته درین ادوار بازرسی دقیق «چشم و گوش» شاهان و نظارت متقابل عمال و مقامات محلی را غیرممکن می ساخت و حاصل این وضع تحمیلهای فوق طاقت بود و ناخرسندیهای بسیار. ناخرسندیها تا حدی هم ناشی از آن بود که در کنار نظام فتودال درین دوره چیزهایی هم از نظام بردگی و قدرت دودمانی باقی مانده بود. معهذاً در دورهیی که نظم و انضباط دقیقتر وجود داشت ساتراپها با آنچه از عواید و هدایایی که به خزانه «پادشاه سرزمینها» ارسال می کردند، آن را تصویر جالبی از یک نمایشگاه بین المللی عصر می نمودند. از آنجمله از حبشه عاج فیل و چوب آبنوس، از عربستان کندر، از هند سگهای شکاری، از کیلیکیه اسبهای سفید و از ماد و کاپادوکیه هزارها اسب و قاطر ارسال می شد. بعلاوه اهالی کلخیده در گرجستان هرچند سال صدها پسر و دختر جوان و اهالی بابل هر سال پانصد تن غلام اخته را برفهرست طولانی این هدایای ولایات تابع می افزودند. هرچند

قسمتی ازین اجناس بخشی از مالیات حساب می‌شد آنچه به‌عنوان «هدیه جهت سرای پادشاه» فرستاده می‌شد نیز غالباً فوق‌العاده بود. تنوع و مرغوبیت پاره‌یی از آنها را از شرحی که داریوش در باب مصالح عمارت سلطنتی شوش در یک لوحه معروف خویش می‌گوید می‌توان دریافت. عواید گوناگون از باج راه، حقوق بندر، عوارض داد و ستد و خراج اراضی که عاید خزانه شاهان می‌شد فراوان بود و هخامنشی‌ها در قلمرو خویش — ظاهراً جز بندرت — حتی املاک معابد اتباع غیر-پارسی را هم از پرداخت عوارض و مالیات معاف نمی‌کردند. در اخذ مالیات‌ها هم گه‌گاه چنان دقت و خشونت می‌رفت که پردازندگان مالیات مجبور می‌شدند مزرعه و باغ و ملک خود را گرو بگذارند تا بتوانند حقوق مربوط بدولت را بپردازند. البته لحن اسناد یهودی، بابلی، و مصری که حاکی ازین اوضاع هست شاید از مبالغه خالی نباشد اما پیداست که شاهان هخامنشی این عوارض را همچون مزدحمایت ازین رعایای خویش تلقی می‌کرده‌اند. بهمین جهت هم بوده است که آنها در عین اینکه خود را در بابل و مصر غالباً جانشین پادشاهان بومی می‌شمرده‌اند، نیازهایی را که فراعنه مصر یا پادشاهان قدیم بابل به‌معابد اهداء می‌کرده‌اند — جز بندرت — نمی‌پرداخته‌اند. در عین حال هرچند در املاک پادشاهان و ساتراپها از وجود بردگان استفاده هم می‌شد برده‌داری آنگونه که در نزد رومی‌ها متداول بود، در قلمرو هخامنشی‌ها ظاهراً وجود نداشت و دستمزد غلامان اخته، و بردگان املاک ظاهراً از آزادان فروتر نبود (ع). بدون‌شک در ادوار ضعف و انحطاط که دقت و انضباط اقتصادی داریوش جای خود را به ولخرجیها و بی‌بندوباریها داده بود بنهای این هدایا و مالیاتها از رعیت چندین برابر بیشتر وصول می‌شد و اصل آنها چندین برابر کمتر بخزانه واصل می‌گشت. در باب میزان عواید نقدی نیز بین روایات هرودوت و استرابون اختلافاتی هست که هرچند حاکی از تفاوت میزان وصولی در ادوار مختلف است باز ارقام هیچ‌یک را نمی‌توان قطعی و دقیق تلقی کرد. البته غیر از آنچه به‌خزانه دولت — از نقد و جنس — فرستاده می‌شد قسمتی از مالیات وصولی را نیز در راه تأمین یا احداث راه‌ها، حمایت از کشاورزی، و توسعه آبیاری و آبادی صرف می‌کردند و مراقبت داریوش در این جزئیات بقدری بود که گه‌گاه عیب‌جویانش وی را بطعنه سوداگری خواندند. انحراف از آنچه قانون و «داد» شناخته می‌شد مجازات داشت و البته امپراطوری با چنین وسعت بدون نظارت

قانون و عدالت نمی توانست پایدار بماند. ازین رو در اجرای عدالت گه گاه خشونت می رفت، چنانکه قاضیی را بخاطر آنکه رشوه گرفته بود پوست می کنند و پسرش را واسی داشتند تا برسند پدر بر روی پوست او به قضاوت نشیند. در اجرای قانون دقت و خشونت شاهان غالباً فوق العاده بود و قانون پارس مثل قانون ماد تغییر ناپذیر بشمار می آمد. یا خود همان بود. شاه مخصوصاً در آنچه به مسایل مربوط به جنگ یا عمران کشور ارتباط داشت به اجراء قانون خویش اهمیت خاص می داد. چنانکه در مورد اخیر، هرگاه در ولایات تابع زمینی بایر و بی حاصل می ماند بسا که از ساتراپ بازخواست سخت می رفت. این نظارت در آبادی سبب می شد که شاه چنانکه گزنفون (اقتصاد/ع) می گوید، در احداث باغهای زیبا و وسیع نیز همه جا علاقه و اهتمام نشان دهد. این باغها که پردیس (فردوس) نام داشت شکارگاه و تفرجگاه سلطنتی نیز بشمار می آمد و شاه غالباً دوست داشت اوقات خود را در آنها بسربرد. همین علاقه به آبادانی بود که شاهان هخامنشی را واداشت تا در تختگاه و ولایات تابع هر جا ممکن هست به بنای عمارات عالی دست بزنند و معماری هخامنشی را حیثیت و اعتباری ببخشند. سعی اسکندر در تخریب این آثار آنها قطعاً عمدی بود و برای اعلام پایان یک عصر.

بدون شک وقتی اسکندر در پرسپولیس قصر شاهان را آتش زد، شاید خودش یا آتشی هایی که در اطراف وی شاهد این آتشبازی پرشکوه در ضیافت شاهانه او بودند آن را همچون تلافی حریق آتن بردست خشایارشا تلقی کردند اما این آتشبازی تنها با نابودی کاخ پرسپولیس تمام نشد. خاکستر مرگ و ویرانی که از ویرانیهای این کاخ باقی ماند به اندک مدت در شوش، پاسارگاد، همدان و همه جا دیگر قصرها، باغها و پردیس های شاهان هخامنشی را زیر آوار گرفت و بزودی با آتش سوزی پرسپولیس از جلوه و جلال معماری هخامنشی جز مثنی سنگ و ستون و درو دیوار شکسته چیزی باقی نماند. اما همین ویرانه ها که هنوز با وجود توالی نسلها و حوادث می تواند اغراض و کینه های انسان فناپذیر را با تمام شور و هیجان آنها بیاد استهزاء بگیرد برای مورخ نکته های بسیاری از معماریهای عصر بیان می کند. خرابه های این عمارات که هنوز از سردر سنگی بزرگ، تالار آپادانه، قصر صدستون، کاخ هدیش و عمارت زمستانی تچر در آنجا ستونها، صفاها و بقایای

در و دیوار و نقش‌های برجسته‌اش نشان هست مخصوصاً کتیبه‌های جالبی از عهد داریوش، خشایارشا و اردشیر دراز دست را همچنان با خود دارد. این آثار درعین آنکه جنب و جوش عصر داریوش اول را در معماری نیز مثل جهاننداری برتر از دوران اخلاف او نشان می‌دهد باز در مورد تمام دوران هخامنشی معرف یک‌دوران سازندگی است. از قراین برمی‌آید که آنچه در عهد داریوش و خشایارشا ناتمام ماند بوسیله اردشیر اول پایان رسید. یک تصویر دیگر ازین دوران سازندگی عهد هخامنشی را نیز در بقایای ویرانه کاخ سلطنتی شوش باید جست که یک لوح بازمانده آنجا خواننده را می‌تواند به لحظه‌های پرهیجان آفرینندگی‌های هنری یک دنیای فراموش شده اجازه ورود بدهد. بموجب این متن برای ایجاد این کاخ غیر از سنگتراشان ایونی، طلاکاران مصری، مرصع‌کاران سارد و کاشی‌سازهای بابلی که ذوق و هنر خود را بهم درآمیخته‌اند، چوب سدر لبنان، لاجورد خوارزم، نقره مصر، عاج حبشه، و بسیاری وسایل و مصالح که از ساتراپیهای مختلف درمی‌رسید بهم دست می‌داد تا قصری شایسته عظمت و جلال داریوش بوجود بیاورد. از زندگی و احوال معماران و هنرمندان گمنامی که ناچار تمام ذوق و مهارت خویش را در خدمت قدرت می‌نهادند البته تصویری نمی‌توان عرضه کرد. اما وابستگی این هنرمندان با خداوندان کاخ‌ها طبعاً آزادی تعبیر را از تخیل و اندیشه آنها سلب می‌کرد، و هنر معماری درین میان لطمه سختی ازین وابستگی خویش می‌دید. دراین چنین معماری که اجزاء یک امپراطوری وسیع هریک در آن سهم خود را دارند پیدا است که باید عنصر تناسب و هماهنگی را نیز به حساب سهم بانیان امپراطوری گذاشت. چنانکه عظمت چشمگیر بناها را نیز به طرز جهان‌نگری هخامنشی‌ها باید منسوب داشت. درست است که غالباً طرح کاخ‌ها یکنواخت و فاقد تنوع و ابتکار بنظر می‌رسد اما در دنیایی مثل جهان هخامنشی که تحول و انقلاب محسوس بندرت روی می‌داد و حتی انقراض سلطنت‌های جزئی و انضمام آنها به قلمرو پادشاه پارس بهیچوجه مستلزم انقراض یک تمدن و محو شدن یک فرهنگ یا انحلال آن در فرهنگ دیگر نبود نباید انتظار تنوع هم بیش از آنچه در اصل طرح یک همچو قصری هست داشت. در هر حال، نظیر قصر سلطنتی شوش را خود داریوش در پرسپولیس هم ساخت که خود جز تکرار سبک و طرح قصر سلطنتی شوش نبود. تالارهای وسیع، دهلیزهای عریض و ستونهای بلند که درین قصرها

هست و نقش‌های مربوط به کشمکش شاه با جانوران عظیم، و همچنین تصویرهای مربوط به سپاهیان جاویدان، درباریان، و گردنکشان عصر نیز که جای جای بر دیوارهای قصر دیده می‌شده است هنوز تأثیر دوران یک عظمت از یاد رفته را به ذهن القاء می‌کند. آنچه از این دوران از یاد رفته در طول قرن‌ها هنوز در دل خاک باقی مانده است اکنون با تلاش دو مورخ نستوه - بیل و کلنگ باستان‌شناس - می‌تواند برای ما گذشته‌های خاک خورده خود را بی‌نقاب سازد. ازین گذشته‌ها، دنیای کوروش و کمبوجیه را جز در چند ستون شکسته و سردر چند بنای فروریخته یا در قبرجای خالی و فراموش شده کوروش در پاسارگاد نمی‌توان بازیافت. دنیای داریوش و خشایارشا هم در خرابه‌های پرسپولیس خلاصه می‌شود که در آن از تمام شکوه و جلال تالار صد ستون، اپادنه، عمارت هدیش و تابخانه تچر فقط مقداری ستونهای بلند، پلگانه‌های متروک و دیوارهای فرو ریخته باقی است و نقش‌های کتیبه‌ها که مثل یادگارهایی از یکدنیای مرده است. با اینهمه، مجموع این یادگارها تصویر روشنی از یک عظمت فراموش شده را بذهن بیننده می‌نشانند. مخصوصاً که قراین نشان می‌دهد ثروت و جلال خشایارشا و اردشیر اول در تعمیر و در تجدید بنای آنچه در عهد داریوش بناگشت نیز بکار افتاد، و با اینهمه، تمام آنها مثل بناهایی که دست ویرانگر اسکندر نیز در هر جا بنا کرد، همچنان به گرد و غبار تبدیل شد. قبر داریوش هم در نقش رستم نزدیک پرسپولیس، منظره مدخل یک کاخ متروک را در دل سنگ نشان می‌دهد و زوال دنیای باستانی را به زبان عبرت بیان می‌دارد. کاخ سلطنتی پرسپولیس نیز که اسکندر آن را در شعله خشم و عربده خویش نابود کرد با آنچه از پلگانه‌های سنگی و صدف‌ها و ستونهایش باقی است تصویری را که از دنیای خاموش هخامنشی در خاطر می‌نشیند مهیب‌تر می‌کند. پلگانه‌های عریضی که هنوز مثل آن نیمه‌شب مدهش آتشبازی اسکندر می‌تواند سواره‌ها و پیاده‌های وحشت‌زده را پهلو به پهلو و با شتاب آمیخته به ترس، از بلندی صدف‌های عمارت به دشت هموار رهنموی کند شاید در تاریخ معماری دنیا نظیر بسیار نداشته باشد اما از تالارهای پرهیبت و حرمخانه‌های اسرارآمیز آن جز کتیبه‌های شکسته، مجسمه‌های گاو بالدار، نقش‌های برجسته و ستونهای استوار که بیننده را بیاد تنه‌های بلند درختان نخل در میان یک واحه متروک می‌اندازد چیزی باقی نیست. شاید در باقیمانده این آثار بیننده زیبایی شناس بتواند نشانی

از زیباترین بناهایی را که تا کنون دست انسان ساخته است از ورای دود و غبار اولین روز بعد از شب آتش‌سوزی اسکندر کاخ شاهان را به صورت مجموعه‌یی از عالی‌ترین اثاث و مظه‌ری از پر شکوه‌ترین زندگی انسانی درمی‌آورد اکنون دیگر در هیچ‌جا جز بندرت در بعضی موزه‌های کهن، نشانی نیست. آنچه مخصوصاً تصویری ازین جاه و جلال زندگی طلایی حرمخانه‌های هخامنشی را می‌تواند ارائه کند غیر از توصیفات کتاب «استر» و بعضی روایات مورخان یونانی تصویرهایی است که بر سنگها و صخره‌های وحشی از کارنامه شاهان هست و از جلال و جبروت آنها می‌توان نقشی از زندگی حرمخانه‌هاشان را نیز بخاطر آورد. بعلاوه، در شوش که اردشیر اول و دوم هم مثل نیای بزرگ خویش داریوش اول آثار و ابنیه باشکوه خود را تسلیم جاذبه خاموشی و فراموشی کرده‌اند از بازمانده کاخ داریوش لوحی بدست آمده است که در طی آن داریوش - چنانکه پیش ازین گفته آمد - نشان می‌دهد که در بنای اینگونه آثار چگونه اجزاء گونه‌گون امپراطوری تمام نیروی خود را صرف می‌کرده‌اند. اجزاء مختلف این ترکیب هماهنگ که معماری هخامنشی نام دارد مخصوصاً از معماری بین‌النهرین - آشور و بابل - متأثرست و تا حدی نیز از معماری مصر - و معابد آن. در بنای مقابر شاهان نیز تأثیر اختلاط این عناصر گونه‌گون پیدا است. از قول دیودوروس برمی‌آید که معماران مصری در بنای کاخهای شوش و پرسپولیس همکاری داشته‌اند. پلینی نویسنده رومی هم نام تلفانس هنرمند یونانی را که جهت داریوش و خشایارشا کار کرده است ذکر می‌کند اما لوح داریوش در شوش درین باب نقش عناصر مختلف را بهتر روشن می‌کند. با اینهمه، بدون شک ویژگی خاص این هنر عبارتست از تناسب اجزاء و مخصوصاً قدرت و هیبت اسرارآمیزی که مایه امتیاز آنهاست. بدون شک همین جبروت و جلال این سبک معماری بود که پریکلس را واداشت در بنای اودئون - آنگونه که از روایت پلوتارک (پریکلس/۲۲) برمی‌آید - از طرح یک کاخ خشایارشا تقلید کند. اما این جلال و جبروت مخصوصاً در اواخر عهد هخامنشی نوعی رکود و انحطاط را نشان می‌داد. از نقش برجسته تیراندازان جاویدان که در طی حفاریهای دیوارهای آپادانه شوش به دست آمده است، شاید بیننده احساس می‌کند که این جنگجویان جاوید نیز در پایان عهد هخامنشی چیزی جز نقش همان تیراندازان طلائی اردشیر دوم

را ارائه نمی کرده‌اند و انگار بجای آنکه دیوار امپراطوری را حفظ کنند می‌خواستند در مجالس رقص و پایکوبی حرمسراها با لباس سربازان بیمرگ عهد داریوش اول شرکت کنند. تمام این آثار بازمانده که در آتش‌سوزی اسکندر با حاصل ذوق و هنر رعایایی که شاهان هخامنشی آنها را بندگان خویش می‌خواندند نابود شد اکنون فقط تصویری از یک عظمت خاموش را عرضه می‌دارند. آنچه به این عظمت گویایی می‌بخشد و آن را تاحدی زنده می‌کند، کتیبه‌هایی است که ازین شاهان در دل صخره‌ها باقی است: بیستون، پرسپولیس، پاسارگاد، و جز آنها.

قسمت عمده این کتیبه‌ها غیر از زبان فرس باستانی بدو زبان بابلی و عیلامی هم هست و این نکته وضع فرهنگی و انسانی قلمرو هخامنشی را در نواحی غربی و جنوبی ایران نشان می‌دهد. در بین این کتیبه‌ها و الواح غیر از لوحه‌های منسوب به آرشام و آریارمنه — پدر بزرگ و نیای داریوش — که ظاهراً مجعول باشند (ه)، کتیبه‌هایی از خشایارشا، اردشیر درازدست، اردشیر دوم و سوم نیز هست. یک دو کتیبه هم به زبانهای غیرپارسی است: بیانیۀ کوروش به زبان بابلی، کتیبه داریوش در باب ترعه نیل به زبان مصری و جز آنها. طرز بیان رسمی و لحن عاری از شور و شوق این کتیبه‌ها که مخصوصاً در کتیبه بزرگ بیستون رنگ رئالیستی خاصی به کلام داریوش می‌بخشد گه‌گاه چنانست که در مطالعه این آثار بهیچوجه این اندیشه که انسان با نوعی فعالیت ادبی سروکار دارد به‌وی دست نمی‌دهد اما همین لحن خشک و حساب شده و آکنده از تکرار و تأکید در عین حال نشان می‌دهد که گوینده در آنچه به بلاغت سیاسی یا ادبیات تبلیغاتی مربوط بنظر می‌رسد بررغم آنچه پاره‌یسی محققان گفته‌اند بکلی فاقد ورزیدگی و تجربه نیست بلکه سبک دقیقی که درین متن‌ها هست ناچار می‌بایست برسوابق و سنت‌های اداری و فرهنگی مبتنی بوده باشد. درست است که بعضی محققان حتی اجزاء سوزونی را هم در این کتیبه‌ها جستجو کرده‌اند اما از این یگانه میراث بازمانده از ادبیات هخامنشی چیزی که معرف احساس شاعرانه باشد روی هم رفته شاید جز در بعضی تعبیرات حماسه‌آمیز مربوط به پیروزیهای شاهانه نشانی نیست. با آنکه جز همین کتیبه‌ها اکنون هیچ اثر دیگری که بطور مستقیم از آن عصر رسیده باشد در دست نیست باز نشانهایی از آنچه مفقود شده است نیز باقی است و می‌تواند تصویری از آنچه ازین رفته است بدهد. بدون‌شک در احوالی که قسمتی از ظرایف و تفایس کاخ پرسپولیس

در آتش نابود شده باشد ممکن نیست کوششی برای حفظ آثار مکتوب — اگر چیزی ازین مقوله جز بشکل الواح و کتیبه‌ها وجود داشته است — به نتیجه منتهی شده باشد و هرچند وجود محدودیتهای طبقاتی و فقدان آزادیهای فردی و اجتماعی جایی برای تصور ادبیات قابل ملاحظه‌یی در جریان آنگونه حکومتهای فردی باقی نمی‌گذارد احتمال آنکه پاره‌یی آثار مربوط به ادب و فرهنگ طبقات ممتاز در این احوال ازین رفته باشد منتفی نیست. در هر حال غیر از کتیبه‌های موجود که معرف نوعی ادبیات تبلیغاتی عصرست قسمتی از یک نامه داریوش خطاب به ساتراپ گاداتا در شکل یک ترجمه یونانی آن به صورت کتیبه‌یی قدیمی باقی است که درعین آنکه دقت و انضباط اداری عهد داریوش را نشان می‌دهد باز خودش از مقوله همین ادبیات تبلیغی و سیاسی است (۶). معهدا در یک کتیبه کوروش که خود آن ازین رفته است اما چون اسکندر و اطرافیانش آن را در پاسارگاد دیده‌اند خلاصه مضمونش با اندک تفاوت در روایات (آریان ۶: ۴/۸، پلوتارک، اسکندر / ۹۰) نقل شده است موجهی از یک احساس شاعرانه جلوه دارد که می‌بایست در وجود اسکندر نیز تأثیری نظیر آنچه از بعضی سواعظ پیغمبران اسرائیل حاصل می‌شود به وجود آورده باشد: «ای مرد، هر که باشی و از هر کجا که بیایی — زیرا که می‌دانم خواهی آمد — من کوروش پسر کمبوجیه‌ام که این امپراطوری را برای پارسی‌ها بنا کردم. تو به این پاره خاک که پیکر مرا دربر گرفته است رشک مبر». در واقع تحت تأثیر بیان عبرت‌انگیز و شاعرانه همین کتیبه کوچک بود که بموجب نوشته پلوتارک، یک لحظه این اندیشه از خاطر اسکندر هم گذشت که عظمت و جلال انسان تا چه حد بی‌بفاست. در هر حال از ادبیات این عصر، و حتی از ماهیت آن، اطلاعی در دست نیست اما این کتیبه عبرت‌انگیز کوروش بیشک تنها اثری نیست که در ذهن اسکندر و یونانی زبانان آن عصر تأثیر گذاشته باشد. حتی اطلاعات و اخباری هم که از «وجود» ادبیات در عصر هخامنشی حکایت کند در روایات یونانی آن روزگاران هنوز باقی است. چنانکه روایت خارس می‌تیلنی از درباریان اسکندر — آنگونه که آتنه یک نویسنده یونانی قرن سوم میلادی از وی نقل می‌کند — داستان زاریادرس و اوداتیس را همچون قصه‌یی بسیار مشهور که حتی در معابد و قصور خانه نیز مناظر و صحنه‌های آن را بر دیوارها نقش کرده‌اند نشان می‌دهد. اوداتیس دختر پادشاه سکایی و زاریادرس قهرمان ایرانی در طی این داستان



یکدیگر را در خواب می‌بینند و عاشق می‌شوند و سرانجام هم در طی یک جشن بهم می‌رسند. ظاهراً قصه یک منشأ داستان حماسی یادگار زریران باشد که خود در دوره اشکانیان پیدا شده است (۷). این نکته نشان می‌دهد که چیزی از داستان شرقی گشتاسب و کتایون هم در نواحی غربی ایران رواج داشته است. داستان هزار افسان هم که قصه الفلایل برمبنای آن ساخته شده است، آنگونه که از بعضی قراین برمی‌آید ممکن است مربوط بهمین دوران هخامنشی باشد. در واقع این افسانه کهنسال هرچند طرح و قالب خود را شاید مخصوصاً به پاره‌ی قصه‌های باستانی هند مدیون باشد باز به احتمال قوی بعضی اوصاف حرمخانه‌های هخامنشی را منعکس می‌کند چنانکه غیر از قول ابن‌الندیم که می‌گوید آن را برای همای دختر بهمن ساخته‌اند و این نکته نشان می‌دهد که در اوایل عهد اسلام داستان را به عصر پادشاهان قبل از اسکندر منسوب می‌داشته‌اند، از این نکته نیز که بعضی جهات مشترک بین این داستان و قصه «استر» در تورات هست ارتباط داستان با محیط عهد هخامنشی برسی‌آید و اینکه اصل داستان «استر» هم جنبه تاریخی ندارد مانع از قبول ارتباط آن با عهد هخامنشی نیست. بدون شک در شکل موجود کنونی هزار و یکشب عناصر یونانی باستانی هم در کنار عناصر پارسی، یهودی، بابلی، و هندی آن هست (۸) اما امکان دارد که صورت فعلی هزار و یکشب جز طرح و قالب یا معدودی حکایات کهن چیز زیادی از شکل اصلی فرس باستانی داستان حفظ نکرده باشد. اما مسأله کید زنان که اساس مضمون داستانست، و شباهت با داستان استر که صرفنظر از منشأ و اصالت تاریخی خویش تصویر نیرنگ‌ها و توطئه‌های حرمخانه‌های هخامنشی را ارائه می‌کند، برای تبیین ارتباط آن با این عصر که روایات ابن‌الندیم و مسعودی هم مؤید آنست کافی بنظر می‌آید و شاید بتوان گفت که خود داستان استرتورات هم بوجهی یک نسخه عبرانی و یهودی از اصل همین حکایت باشد. چنانکه انتساب استر به قوم یهود هم اگر بکلی بی‌اساس باشد باز در انتساب قهرمان یک داستان دیگر این ایام به قوم یهود نیز نظیر دارد. این داستان و قهرمان غیر یهودی آن حکایت شخص اخیقر وزیر آشوریست که بموجب کتاب طوبیا با این نویسنده اسرایلی خویشاوند معرفی شده است در صورتیکه اصل داستان به تاریخ آشور مربوط است و ربطی به قوم یهود ندارد. داستان اخیقر دانا و خواهر زاده‌اش نازان ( - نازین) که صورتهای مختلف آن در ادبیات قدیم

سریانی، ارمنی، حبشی، یونانی و عربی هم هست مخصوصاً در محیط آرامی و یهودی قدیم نفوذ فوق‌العاده یافت و بعدها حتی در حکایات ازوپ یونانی، داستان لقمان، و بوذرجمهر هم انعکاس پیدا کرد اما اصل آن مربوط به فرهنگ آشوری عهد هخامنشی بود - یعنی آشور بعد از انقراض (۹). اخیقر وزیر و کاتب پادشاه آشور سناخریت یا اسرحدون - به اختلاف در روایات نسخه‌ها - است که فرزند ندارد، و خواهرزاده خود را همچون فرزند خویش می‌پرورد و حتی او را در درگاه پادشاه به عنوان جانشین خود معرفی و توصیه می‌کند. اما این ناذان از بدسکالی که دارد شاه را نسبت به اخیقر بدگمان می‌کند و او را به قتل وی وامی‌دارد. اخیقر بوسیله مأموری که برای قتل وی می‌آید از کشتن نجات پیدا می‌کند و روی پنهان می‌سازد اما وقتی شاه گرفتار تهدید پادشاه مصر می‌شود و از کشتن اخیقر اظهار پشیمانی می‌کند اخیقر خود را آشکار می‌سازد و یک معمای بزرگ را که حل آن موجب نجات آشور از تعدی فرعون می‌شود حل می‌کند و شاه به پاداش این خدمت ناذان را بوی می‌سپارد تا خودش او را به‌سزای خویش برساند. اخیقر او را به زندان می‌افکند و در ضمن اندرزه‌های سرزنش‌آمیز آکنده از امثال خویش سرانجام او را به دست هلاک می‌سپارد. قدیمی‌ترین نسخه موجود این داستان که بسیاری از تفصیلات آن را نیز ندارد از پاپیروس‌های مهاجران یهود در الفانتین مصر به دست آمده است و تعلق به عهد هخامنشی دارد. در کتاب طوبیا - از آثار غیر موثق مربوط به عهد عتیق - اخیقر به عنوان خویشاوند این یهودی نویسنده کتاب معرفی شده است و نسخه پاپیروس موجود که مربوط به حدود . . . ع (ق م) است نشان می‌دهد که تألیف داستان مربوط به بعد از عهد آشور و قبل از پایان عهد هخامنشی، در قلمرو امپراطوری هخامنشی‌هاست. غیر از این حکایات عبری و آرامی، پاره‌یی قصه‌های رمان مانند هم که هرودوت در تاریخ خویش نقل می‌کند - مثل داستان ماندانا، زوپیر، و بخشی از حکایات کرزوس - در واقع جزو میراث ادبی عصر محسوبست. چیزیکه اهمیت این میراث ادبی را محرز می‌کند تأثیر است که حتی قبل از اسکندر پاره‌یی اقوال و تعالیم مغان ایران در عقاید و افکار فلاسفه یونانی باقی نهاده است و این قراین بوجود یک میراث فرهنگی در نزد هخامنشی‌ها شهادت می‌دهد. روایات سنتی یونانیان که بموجب آن امثال فیثاغورس، دیمقراطیس و تعدادی دیگر از حکماء یونان شاگردان مکتب مغان بوده‌اند و تصریح دیوژن لائرسی که از قول

ارسطو، مغان پارس را مثل کلدانیان بابل و حکماء مرتاض هند از زمره بنیانگذاران فلسفه می‌خواند لاقلاً از شهرت و نفوذ مغان در خارج از حوزه دنیای مزدائی حکایت می‌کند. بعلاوه نخستین فلاسفه یونان از آسیای صغیر که با قلمرو هخامنشی مربوط بود برخاستند و اگر امثال طالس و فیثاغورس بطور مستقیم از فرهنگ ایرانی استفاده نکرده باشند باز بعید است که بدون ارتباط با دنیای شرقی، فلسفه یونانی در آن دوره‌ها به وجود می‌آمد. شباهت پاره‌یی از تعالیم حکماء یونان با بعضی مبادی مزدایی این دعوی را روشن می‌کند. در واقع تضاد بین مفهوم محبت «Philia» و نفرت «Neikos» در فلسفه انبیاذقلس ثنویت خیر و شر را در آیین مزدا بیاد می‌آورد. فکر مثل افلاطونی از تأثیر فلسفه مغان خالی بنظر نمی‌رسد و طرفه آنست که حتی نام زرتشت هم اولین بار در یک رساله منسوب به افلاطون — نامش الکبیادس — ذکر شده است. در هر حال درست است که قسمت عمده تأثیر آیین و فلسفه مغان در تفکر یونانی باید مربوط به دوره بعد از اسکندر بوده باشد، اما در بحبوحه قدرت هخامنشی هم تأثیر این تعلیم در تفکر یونانی مشهود بود و بدون شک وجود مغان و دبیران و سپاهیان ایرانی در آسیای صغیر نیز می‌بایست از عوامل عمده این تأثیر بوده باشد. بموجب بعضی روایات در حدود ۴۷۸ (ق م) یک تن از مغان در نزد گلون «gelon» پادشاه سیراکوز از مسافرت دور آفریقا سخن گفته است همچنین در اخبار مربوط به خشایارشا هرودوت (۷/۲۲: ۱۱۷) از یک مهندس ایرانی بنام ارتخشائیس «Artaxais» سخن می‌گوید که برای عبور جهازات پادشاه، در آتوس ترعه‌یی ساخت. به احتمال قوی نظریه عناصر در علوم طبیعی در همین ایام از ایران در نزد یونانی‌ها و سایر اقوام نشر شده باشد چنانکه اندیشه «روح جهانی» هم در فلسفه افلاطون — کتاب تیمائوس — و دیگران می‌بایست ناشی از نفوذ تعلیم مزدائی بوده باشد. حتی نوع حکومت پارسی‌ها نیز، به احتمال قوی در اذهان بعضی متفکران یونانی تأثیر داشته است. نه فقط کسانی چون گزنفون و ایسوکراتس «Isocrates» طرز حکومت فردی پادشاهان پارسی را همچون وسیله‌یی برای رفع تفرقه و تشتت در بین یونانی‌ها تلقی و توصیه می‌کرده‌اند، بلکه حتی خود اسکندر — و حتی پدرش فیلیپوس — هم این طرز حکومت را با چشم علاقه می‌دید و تعدادی از جباران یونانی قرن چهارم قبل از میلاد نیز ظاهراً این نوع حکومت فردی را همچون یک نظام معقول حکومت می‌نگریسته‌اند (۱).

چنین بود احوال فرهنگ، هنر، و نظام اداری در دنیایی که اسکندر آن را در زیر آتش سوزیهای پرسپولیس مدفون کرد. خود او بر روی ویرانه‌های این دنیا چه بنا کرد؟ در واقع سرعت فتوحات و محدودیت عمر به اسکندر مجال آن را نداد که تا در سرزمینهای فتح شده تنظیمات عمیق و اندیشیده‌یی به وجود آورد و همین نکته باعث شد که با مرگ زودرس او دنیای ایران در یک هرج و مرج طولانی، که در روایات سنتی آن را دوران ملوک طوایفی خوانده‌اند فرو برد.

کشته شدن داریوش در ۳۳۰ (ق م) تخت و تاج کوروش و داریوش را فقط در طی یک مدت کوتاه در اختیار اسکندر باقی گذاشت. با مرگ جهانجوی غالب در ۳۲۳ (ق م) که تنها هفت سال با وفات پادشاه مغلوب فاصله داشت قلمرو هخامنشی‌ها در ایران، در دست جانشینان مقدونی به کام یک اشغال نظامی طولانی فرو رفت. در پایان فترت نیز، وقتی ققنس ایران توانست دیگر بار از زیر خاکستر پرسپولیس سر بیرون بیاورد آنچه جای امپراطوری هخامنشی‌ها را گرفت نه از پارس برخاست نه از ساد، از ولایت پرثوه (= پارت) در شرق ایران برخاست و امپراطوری آن یادآور دنیای پهلوانان حماسه‌ها شد: اشکانیان.

فرمانروایی کوتاه اسکندر هم در ایران، بیشترش در سفرهای جنگی در نواحی شرقی ایران تا هند گذشت و در بازگشت از همین مسافرت‌های جنگی بود که جهانجوی نستوه در بابل، جان داد. در واقع اسکندر فاصله کوتاه بین طلوع و غروب خویش را با چنان سرعت شگفت‌آوری طی کرد که دولت مستعجلش به جلوه یک شهاب زودگذر می‌مانست. سرعت پیشرفتهای او در تمام دوران کوتاه حیاتش چنان خیره‌کننده بود که امروز نیز گه‌گاه بعضی دیر باوران اخبار لشکرکشی‌های وی را مبالغه‌آمیز می‌خوانند و طی کردن مسافتهایی را که بیش و کم کوروش و کمبوجیه و داریوش و خشایارشا نیز قبل از او نظایر آن را در مسیرهایی متفاوت طی کرده بودند در حق او در طی این مدت کوتاه حیاتش باور نکردنی تلقی می‌کنند. البته اینکه داستان جنگهای او در مصر و بیزانس و ایران و اروپا از قدیم مایه یک رشته داستانهای حماسی و تاریخی هم شده است از اسبابی است که امروز حقیقت احوال او را در هاله‌یی از نور قهرمانی می‌پوشاند. معهذاً، فرمانروایی کوتاه او در ایران بجای آنکه نام او را بقول دروین — مورخ آلمانی — بمعنی پایان یک دوران

جهان و آغاز یک دوران دیگر نشان دهد (۱۱) آن را لاسجاله برای دنیای ایران معرف یک دوران دشمنی کرد - مثل حکومت راهزنان. درحقیقت با آنکه وی در آغاز ورود به ایران، با آتش‌سوزی پرسپولیس به سربازان خویش - که بیشتر طالب بازگشت بدیارخویش بودند - تاحدی اطمینان داد که نمی‌خواهد آنها را در آسیا پای‌بند کند باز در دنبال تعقیب داریوش و قاتلان او پیشرفت در ایران شرقی را ادامه داد. در ولایات شرقی یک چند مجبور به توقف و مبارزه با طوایف و فرمانروایان محلی شد. مطیع کردن شهرها و مردم گرگان و تپورستان او را به شهرهایی که بسبب کثرت نعمت شهرهای خوشبخت خوانده می‌شدند کشانید. در همین نواحی بود که خود او لباس ایرانی پوشید و آداب و رسوم هخامنشی‌ها را بقدری تقلید کرد که سربازانش بقول کورتیوس (۶/۶) احساس کردند که دارند مقهور آداب ایرانی می‌شوند. اسکندر حتی رسم زمین بوس را که خودش یک رسم ایرانی نبود و ظاهراً از آشوریها اخذ شده بود، مثل یک رسم ایرانی برای دربار خویش اقتباس کرد و هرگونه شکوه و جلال را نیز به آن افزود. معه‌ذا اگر تجمل‌پرستی و حتی زینبارگی او رنگ دربارها و حرمسراهای هخامنشی را داشت علاقه‌ی که او نسبت به پسران جوان نشان می‌داد دنباله سنت‌های یونانی بود. بعلاوه تدریجاً سربازانش هم بقدری به این مایه‌عشرت‌ها و تجملها خو کرده بودند که جهانخوار مقدونی برای آنکه دوباره آنها را به ادامه جنگ راضی کند ناچار شد تمام وسایل و اسباب تجمل خود و اردو را آتش بزند. در تعقیب بسوس اسکندر اهمیت و غور غایله او را بهتر دریافت. درواقع مقارن این ایام والی هرات هم به بسوس پیوسته بوده و اکنون درنگیانا - زرنگ سیستان - نیز که ساتراپ آن در قتل داریوش با بسوس همکاری داشت طبعاً اسکندر را به تسخیر نیمروز می‌خواند. اما در سیستان، توطئه‌ی برضد مقدونی تکوین یافت که کشف آن اسکندر را مجبور کرد با قتل نزدیک‌ترین سرداران خویش - فیلوتاس و پدرش پارمنیون - قسمتی از محبوبیت خود و اعتمادی را که به دوستانش داشت از دست بدهد. حتی عده‌یی از سربازان فدا کار خود را نیز ناراضی بیابد - سربازان بی‌انضباط. معه‌ذا اسکندر از زرنگ سیستان به راه رخج و باختر رفت چرا که تعقیب بسوس - با ادعایی که او بعنوان اردشیر چهارم درباره سلطنت هخامنشی داشت - برای مقدونی در حکم هدف نهایی فتوحاتش بشمار می‌آمد. بسوس در باختر و سغد و اطراف جیحون مانع بزرگی

در مقابل اسکندر بوجود آورد و بیابانهای بی‌پایان، راه‌های دور، و بیماریهای ناشناخته تلفات بسیار به لشکریان وی وارد کرد. با آنکه بسوس، بوسیله همدستان و یاران خویش بالاخره توقیف و تسلیم اسکندر شد (۳۲۸ ق م)، جنگ درین نواحی به آسانی پایان نیافت و شورش‌های مکرر در سغد و سمرقند مقدونی را بستوه آورد. خشم و خستگی در طی این وقایع یک بار حوصله او را چنان تنگ کرد که در سمرقند (= مارا کند) یک دفعه در حال مستی دوست خود کلیتوس را بخاطر حرف درشتی که زد کشت، و سپس از شدت تأثر و پشیمانی در صدد برآمد که خودش را نیز بکشد. یک بار دیگر در همین ایام در یک مجلس مهمانی کوشید تا مقدونی‌های خویش را وادارد تا آنها نیز مثل پارسی‌های «مغلوب» نسبت به وی رسم زمین‌بوس (= Proskynesis) را بجای آورند و این درخواست کالیستنس حکیم - خواهرزاده و شاگرد ارسطو - را که به‌عنوان مورخ با وی همراه بود، بشدت ناخرسند کرد و به اعتراض واداشت. درین میان توطئه‌یی برضد اسکندر انجام یافت که البته به‌هدف نرسید و کشف آن، درست یا نادرست، پای کالیستنس را هم در ماجرا بمیان آورد. توقیف و قتل کالیستنس «Callisthenes» که ظاهراً خود او یک عامل عمده در القاء فکر الوهیت در ذهن اسکندر بود بعدها ارسطو را نیز از اسکندر مایوس و ناراضی کرد. اما خود این ماجرا نیز در همین اوقات اقامت در ولایت سغد اسکندر را در نزد سربازان یونانی تا حد زیادی منقور ساخت. این حوادث نشان داد که اسکندر در داخل سپاه خویش نیز بیش از خارج امنیت ندارد و مخصوصاً در میان دشمنان این نواحی باید از دوستانش نیز بقدر دشمنان ملاحظه کند. در واقع در این نواحی خیلی بیش از ولایات ماد و پارس در مقابل اسکندر ایستادگی روی داد. این اقوام آریایی و ایرانی که نسبت به پارسی‌ها هم به آسانی سرفرود نیآورده بودند در مقابل فاتح بیگانه البته بیشتر و سخت‌تر مقاومت سی کردند. اسکندر نیز برای اینکه آنها را به طاعت و انقیاد وادارد نسبت به آنها خشونت بسیار نشان داد و تنها در سغد در دنبال دفع شورش آنها یکصد و بیست هزار تن را بقتل آورد. با این حالت سرکشی که در مردم این نواحی - از پرثوه تا سغد - نسبت به اسکندر وجود داشت دیگر جای تعجب نخواهد بود که اولین مقاومت جدی و قیام مسلحانه ایرانیان در مقابل مقدونیان نیز از همین نواحی برخیزد - اشکانیان در پارت. در حال در دنبال تعقیب داریوش و بسوس، اسکندر نزدیک دو سال ناچار شد در

حدود باختر و سغدیان با طوایف و اقوام محلی مبارزه کند. در حوالی باختر و سغد که از دواج با رخشانه ( = رکسانه ) «Roxana» - دختر اکسیارتس از نجبای بزرگ سغدیان - موقعیت محلی اسکندر را در نزد عامه تحکیم کرد، مقدونی مکرر مجبور شد با اهالی جنگ کند. حتی یک بار برای آنکه از جانب اهالی این نواحی آسوده خاطر شود آنها را با قید سوگند به وفاداری نسبت به خویش ملتزم کرد. اهالی سغد هم مکرر با مقدونی ها درافتادند و هر بار هم که شکست خوردند موضع خود را عوض کردند و جای دیگر در مقابل سپاه او پیدا شدند. در جنگهای اطراف سمرقند - در ناحیه معروف به نورا - سپاهیان وی بعزت راههای ناهموار لطمه های سخت دیدند. یک بار هم در جایی بنام گابازه «Gabaza» از شدت بوران و سرما تعداد زیادی از سپاهیانش تلف شدند. در نزدیک سیحون، در محلی که بعدها اوراتپه خوانده شد به شهر کوروش رسید و تازه دریافت که هنوز حوزه فتوحاتش از آنچه کوروش بدان رسیده بود درنگزشته است. درحالیکه برای اداره این امپراطوری وسیع هیچ طرح معقولی نداشت سودای جهانگیری او را بسوی سند و پنجاب و ثروتهای افسانه آمیز آن جلب می کرد. بعلاوه چون متملقان، علاقه او را به عزیمت هند می دیدند برای خوشایند او قصه هایی هم در باب فتوحات هرکول در سرزمین هند نقل می کردند و از او نیز که مثل هرکول فرزند زئوس خدای خدایان بود می خواستند تا از آن برادر آسمانی خویش عقب نماند. نه آخر وجود جواهرات فراوان و افسانه های راجع به طلاهای هند نیز برای تحریک و تجهیز این فرزند خدایان و افسران و تملق گویانش خود بسنده بود؟ سپاه اسکندر درین اوقات از کثرت غارتها و غنیمتها چنان پرتجمل شده بود که زین و ستام اسبانسان نیز از طلا بود. فقط چهار سال پیش بود که خود او در نبرد ایسوس زین و ستام سپاه داریوش را زیورهای زنانه خوانده بود و بباد استهزاء گرفته بود. اکنون نه فقط سپاه خود او غرق در تجمل پاری ها بود بلکه او حتی قبل از عزیمت به هند هم کوشید تا عده بی از همین جنگجویان پر زرق و برق ایرانی را نیز در سپاه خویش وارد کند. این عده نه فقط او را از لشکریان ناراضی و بی انضباط یونانی که دیگر از ادامه فتوحاتش بستوه آمده بودند تا حدی مستغنی می کرد بلکه در عین حال مثل یک وثیقه قابل اعتماد، او را از وقوع شورشهایی که در غیر آنصورت اسکان داشت در هنگام غیبت او در باختر و سغد و پارت روی دهد تا حدی آسوده خاطر می کرد.

ظاهراً بعدها در بازگشت از هند هم در شوش، تعدادی از جوانان پارسی را بهمین منظور، در سپاه خویش وارد کرد. با اینهمه، قبل از عزیمت به هند یک بار دیگر مجبور شد کاری را که چندی پیش بقول کورتیوس در حدود دامغان هم انجام داده بود تکرار کند: سپاه خود را واداشت تا تمام بار و بینه زاید خود را که از غنایم سرشار بود، آتش بزند.

سفر هند البته برخلاف آنچه او انتظار داشت دروازه تمام دنیا را بر رویش نگشود. آغاز آن با قتل عام مزدوران هندی خودش همراه شد و پایان آن با بازگشت بدفرجام ناپلئون از روسیه شباهت یافت. غنایم آن نیز از آنچه انتظار می‌رفت خیلی کمتر بود و حتی شهرت و آوازه فوق‌العاده‌یی هم برای او ببار نیاورد. خود او چندین بار در طی آن زخم برداشت سپاهیانش مکرراً از قحطی آب و آذوقه یا از ناسازگاری هوا تلف شدند و از آنچه همراه وی از هند بازگشت حتی ربع لشکریان را هم نتوانست به بابل بازگرداند. معه‌ذا، در طی سفر هند، حدیث آنکه اسکندر کجا رسید و چه کرد، قرن‌ها بعد در طی لشکر کشیهای محمود غزنه هم در نزد کسانی که بامو کب الهی او از غزنه و کابل به غارت هند رفتند زبانزد بود. طرفه آنکه غزوات محمود هم درین نواحی، مثل فتوحات اسکندر از حدود کابل شروع شد و حاصل آن نیز مثل فتوحات اسکندر، بررغم آنچه دل‌کشان و متملقانش بخود او می‌گفتند، جز فهرست یک سلسله جنایتهای بی‌سرانجام نشد (۱۲). در هر حال اسکندر و سپاه وی، بعد از عبور از کابل و سند در هر جا با مقاومت محلی روبرو می‌شدند غالباً در اعمال خشونت دست به افراط می‌زدند. از جمله در جنگ با اسپیان «Aspians» چون اسکندر مجروح شد سپاه او حتی اسیران جنگی را نیز برخلاف معمول از دم تیغ گذرانیدند. در برخورد با آساکنیان «Assaceniens» چون آن قوم بعد از مقاومتی شدید تسلیم شدند اسکندر از آنها خواست تا در سپاه وی داخل شوند و چون آنها حاضر نشدند در سپاه وی با هموطنان خویش بجنگند با سر فاتح قتل عام شدند. در یک‌سورد دیگر وقتی از همین قوم عده‌زیادی از زنان و اطفال بی‌دفاع را همچون اسیران به اردوی خود انتقال داد از بیم آنکه سبادهای سپاه وی سایه تهدید و زحمت نتواند همه را طعمه شمشیر کرد. دسته‌دیگر از هندیها را که یک‌چند با اجازه خود او از خدمت سرخص شدند و موافق یک روایت پلوتارک (اسکندر/۷۹) بکلی برخلاف قول و قرار خویش،



از دم تیغ گذرانید. در طی جنگها چندین بار شهرهای بی دفاع و نواحی مجاور را بدون ضرورت بیاد غارت داد. یک بار در تسخیر شهر سنگله «Sangala» چون مردم شهر را تخلیه کردند و وی نتوانست آنها را تعقیب کند پانصد تن از بازماندگان را که بیماران و ناتوانان شهر بودند دریافت و بقول آریان (۷/۵) فرمان داد تا تمام آنها را طعمه شمشیر سازند. در ولایت مالیان (= مالوه؟) «Mahlava» یکجا تمام فراریان را که بخاطر او شهر خود را تخلیه کردند گشت در جنگ با اقوام سیبیان «Sibians» بسبب مقاومتی که مردم برخلاف توقع وی نشان دادند دهها هزار جنگجوی جوان را سر برید و دهها هزار اسیر را ببردگی فروخت. در تمام این جنگها سربازان غالباً از اینکه دایم باید جان خود را بخطر بیندازند و دایم باید با دشمنان تازه روبرو شوند اظهار نارضایی کردند. کوهها و دره‌های بی‌فریاد، قیل‌ها و مارهای سخوف و جنگلها و سیلنهای دایم مخصوصاً آنها را زیاده از حد ملول و متوحش می‌داشت و اسکندر مکرر مجبور می‌شد با نطقهای مهیج خویش شوق و حرارت آنها را حفظ کند. بدون شک متن این نطقها — که در روایات آریان، کورتیوس، پلوتارک و دیگران آمده است — از جعل و انتحال خالی نیست اما در اینکه فرو نشانیدن وحشت و نارضائی قوم احتیاج به اینگونه نطقهای وعده‌آمیز توخالی داشته است نیز جای شک نیست. از همان اول، برخورد با دنیای هند می‌بایست برای یونانی‌ها که خود را بزحمت برای تسخیر پارس و شوش آماده کرده بودند و هرگز بدانسوی پارس و ماد نیندیشیده بودند، سخت بود و فقط بوی غنیمت بود که امکان داشت آنها را یک چند بدین نواحی جلب نماید. اما اسکندر خودش جاذبه دیگری در هند می‌یافت و غیر از میل به غارت و غنیمت نیل به افتخار و شهرت هم او را بدینجا مجذوب می‌داشت. درباره هند اسکندر ظاهراً جز از ثروت‌های هنگفت افسانه‌وار، از عاج و جواهر، و از دریایی که در آنسوی این سرزمین دنیای آسیایی هخامنشی‌ها را محدود می‌کرد چیزی نمی‌دانست. درست است که بخش عمده این دنیا در گذشته یک چند در قلمرو داریوش درآمده بود اما بعدها از تصرف هخامنشی‌ها بیرون شده بود و درین ایام در ایران نیز مثل یونان در باب هند اطلاعات محدود و مبهم بود، و حتی غالباً آن را با مصر و حبشه بهم پیوسته می‌پنداشتند (۱۳). با اینهمه هند، بخشی از سرده ریگ داریوش بود و کوروش نیز چنانکه از روایات گزنفون برمی‌آید تمام آن را تا کنار «اقیانوس» تسخیر کرده

بود و اکنون اسکندر که خود را وارث مرده ریگ هخامنشی‌ها می‌دید البته نمی‌توانست از تسخیر مجدد این ساتراپی‌های سابق هخامنشی چشم‌پوشی کند. آیا تحقیق دربارهٔ اتصال بین هند و مصر و بررسی در مسألهٔ وجود «اقیانوس» هم که ظاهراً استاد و مربی وی ارسطو را یک چند بخود مشغول داشته بود، یک انگیزه کنجکاویهای مقدونی بود؟ با آنکه اسکندر علاقهٔ زیادی به تحقیقات استاد نداشت این نکته که قبل از مراجعت از هند به مسأله «اقیانوس» اندیشیده بود و حتی قبل از مرگش نیز با نئارخوس درین باره صحبت کرده بود شاید نشان دهد که رؤیای «اقیانوس» بعنوان پایان دنیایی که وی در صدد فتح آن بود، همچنان تا پایان زندگی خاطر او را مشغول داشته بود. بدینگونه، بررغم اقلیم نامساعدی که مثل یک جنگ فرساینده قوای او را تحلیل می‌برد و با وجود خطرهای بی‌دری که نظم و انضباط سپاه او را تدریجاً می‌کاست و اسکندر به آسانی می‌توانست از مشورت با اشخاص مطلعی که در باختر و سغد در پیرامون او بودند به این نکته‌ها وقوف بیابد، باز خیال هند وجود اسکندر را تسخیر کرده بود. شوق دست‌یابی برچنین دنیایی ناشناخته که «مقدونی» گمان می‌کرد تصرف آن تمام دنیا را یکپارچه در اختیار او خواهد نهاد وی را سرانجام به لشکرکشی هند مصمم کرد.

در هر حال، اسکندر در حالیکه قوای تازه‌یی از جنگجویان یونانی و مقدونی به‌وی می‌پیوست و تعدادی از نجبای ایرانی ولایات شرقی و تیراندازان چابک‌سوار این نواحی را هم در زمرهٔ سپاهیان تحت فرمان خویش وارد می‌کرد از باختر سفر جنگی هند را آغاز کرد و البته این لشکرکشی تازه، برخلاف آنچه در آغاز حمله به ایران روی داد دیگر لشکرکشی پادشاه مقدونیه بشمار نمی‌آید لشکرکشی امپراطور ایران بود که عناصر و طوایف مختلف را در زیر لوای خویش فراز آورده بود. تعداد مجموع این سپاه هم از افراد جنگی و غیرجنگی شاید به حدود یکصد و بیست هزار تن بالغ می‌شد اما افراد جنگی آن، شاید از ثلث این عده نیز تجاوز نمی‌کرد. باقی همراهانش زنان و فرزندان سربازان، سوداگران و کارگران و سایر طبقات اهل اردو بودند. در اوایل تابستان ۳۲۷ (ق م) اسکندر از گردنه‌های هندو کش عبور کرد و آنجا در سرزمین‌هایی که پیش از آن به تسخیر درآورده بود نظم و نسقی به کارهای مربوط به حکومت داد. در نزدیک کابل رود عده‌یی از سرکردگان بوسی نواحی مجاور نزد وی آمدند و با تقدیم هدایا اظهار انقیاد کردند. راجهٔ سرزمین تاکسیلا،

نامش امفیس «omphis» (= امبھی) «ambhi»، که بتازگی جای پدرش را گرفته بود اینجا نزد اسکندر آمد و با اظهار تسلیم، سلطنت خود را از دست اسکندر بازیافت. قلمروی بین رود سند و رود جیلیم (= هیلاسپس) مهم‌ترین ولایت پنجاب بشمار می‌آمد و راجه را بخاطر پایتختش گه‌گاه تا کسپیس می‌خواندند. اختلاف با یک راجه دیگر، بنام پوروس (= پئوروا؟) «Pourva»، که قدرت بیشتر داشت و تا کسیلا را در آن ایام تهدید می‌کرد راجه تا کسیلا را به پناه اسکندر کشانیده بود و این مسأله برخورد مقدونی را با پوروس الزام کرد. قلمرو پوروس در ولایت پنجاب بین جیلیم و چیناب (= اکزیوس) «Acesius» واقع بود و در شمال آن تا به حدود کشمیر نیز قلمرو فرمانروایی دیگر بنام ایسارس «Abhisara» قرار داشت. داستان جنگهای اسکندر در هند جزئیاتش آکنده است از قصدهای گزاف و مهالغه‌آسبز که در عین حال با تاریخ ایران نیز ارتباطی چندان ندارد. در هر حال از حدود رود کابل تا رود سند اسکندر با اقوام و شهرهای متعدد برخورد کرد که در دفع آنها - از جمله اسپیان و آساکنیان - خشونت فوق‌العاده نشان داد. چنانکه در تسخیر قلعه‌هایی چون بازیر «Bazire» و آئورن «Aorne» نیز جلادت و تهور او مایه وحشت و حیرت هندیها شد. بعضی شهرها - از جمله نیسا - هم چون خود را در محاصره یافتند بدون جنگ تسلیم شدند. در سرزمین پنجاب که از سند تا جیلیم قلمرو تا کسیلا محسوب می‌شد اسکندر با استقبال امفیس مواجه شد و این راجه عاقل برای جلب محبت مقدونی، غیر از سخنان جالب هدایای جالب هم داد. اما پوروس که چاره‌بی جز جنگ نداشت در آنسوی جیام سیاهی سنگین - از جمله دویست فیل جنگی - در مقابل اسکندر تجهیز کرد. بعد از کربوری طولانی که برای سپاه مقدونی طاقت‌فرسا بود، اسکندر سرانجام در یکشب بارانی با قسمتی از قوای خویش از رود جیلیم گذاره کرد و در طی جنگی سخت بردشمن فایز آمد. با آنکه پوروس مجروح و اسیر شد اسکندر مصلحت را در دلجوئی از او یافت ازین رو سلطنت او را هم بدو وا گذاشت و او نیز مثل امفیس - که با وی آشتی کرد - از آن پس تابع و متحد مقدونی شد. ایسارس هم هر چند قبل از جنگ پوروس، نسبت به مقدونی از در تسلیم درآمده بود در طی جنگ منتظر حوادث ماند و چون از غلبه اسکندر خبر یافت نمایندگانی نزد فاتح فرستاد و باز اظهار انقیاد کرد. تلفات اسکندر در جنگ پوروس البته بسیار بود اما وی با دقت بسیار کوشید تا میزان واقعی آن را مخفی بدارد چرا که افشای آن موجب برید

ترس و ناخرسندی در بین سپاهیان یونانیش می‌شد. معه‌ذا تأثیر منظر فیلان پوروس در وجود سپاهیان و سرداران اسکندر قابل ملاحظه بود حتی یک سردار وی بنام سلوکوس که خودش با دسته پیل سواران جنگیده بود بقدری تحت تأثیر هیبت پیلان واقع شد که بعدها وقتی بعنوان میراث‌خوار اسکندر به سلطنت آسیا رسید تمام این ولایات را به راجه‌هاشان داد تا بجای آنها پیلان جنگی دریافت دارد و حتی تصویر این پیلان را رمز و نشانه دولت خویش ساخت. اما اسکندر در دنبال غلبه بر پوروس و با کمک‌هایی که پوروس و راجه تا کسیلا بوی می‌کردند، کوشید تا فتوحات خود را در جانب شرق همچنان ادامه دهد و تا «اقیانوس» در انتهای شرقی دنیا — که وی تحت تأثیر تعلیم ارسطو اکنون خود را در چند قدمی آن می‌پنداشت — پیش برود. ازین رو در سرزمین پنجاب، از رود راوی (Ravi) (هیدرا ارتس) هم عبور کرد اما باز با مقاومت شدید شهرهای سر راه و مخالفت جدی اقوام محلی مواجه گشت. از جمله در ولایت کاثیان، در قلعه سنگله با پیکار سخت جنگاوران پنجاب برخورد و فقط با دادن تلفات بسیار و تحمل خسارات سنگین توانست آنجا را فتح کند.

وقتی به کنار رود بیس (= هیفازیس) «Hyphasis» که ظاهراً آخرین سرز قلمرو گذشته شاهان هخامنشی محسوب می‌شد رسید، از اخبار و اطلاعات راجع به سرزمینهای آنسوی رود چنان به هیجان آمد که یک لحظه گمان کرد می‌تواند با تسخیر آن تمام روی زمین را موافق وعده کاهن آمون به زیر نگین درآورد. اما سربازانش در اینجا از ادامه فتوحات سرباز زدند. در اردوی مقدونی دسته‌های مخالف تشکیل شد و عده‌ی اعلام کردند که دیگر حاضر نیستند از آنجا فراتر روند. در نطقی که اسکندر آنجا در مجمع سرداران ایراد کرد به آنها خاطر نشان ساخت که بازگشت از نیمه راه — و قبل از رسیدن بجائی که آفتاب در آنجا طلوع می‌کند — برای آنها خطرناک دارد، به آنها یادآوری کرد که شایعات مربوط به تجهیزات دشمن یا دشواری راه را نباید جدی گرفت و مخصوصاً به آنها نشان داد که خود او در تمام جنگها کمتر از سایر سربازان تن به تحمل مشقات در نداده است. اما جوابی که یک سردار پیر بدوداد به اسکندر حالی کرد که سربازان، دیگر حوصله‌شان بسر رسیده است و جز بازگشت به یار و دیار خویش علاقه‌ی ندارند. در واقع نیز در طی این هفت سال جنگ بی‌امان تعداد سپاهیان یونانی اسکندر بطور بارز و حزن‌انگیزی

فروکاسته بود، سلاحها، اسبها، و لباسهاشان از کار افتاده بود، لشکریان چون نمی توانستند لباس خاص بومی خود را تهیه کنند به لباس خارجی درآمده بودند، از خستگی و بیماری ناتوان شده بودند. و اکنون نیز در پیش روی خویش جز مناظر وحشتناک نبرد پیلان، جز کوه های بلند و دره های وحشی، و جز سیل باران و رعد و برق مداوم، چیزی نمی دیدند. اسکندر با آنکه از روی قهر و خشم یکبار سربازان را تهدید کرد که راه خود را ادامه خواهد داد و حتی به آنها گفت بروید و به یونانی ها بگوئید که اسکندر را رها کرده اید، یک دفعه هم برای آنها را دلخوش کند اجازه شان داد تا شهرهای سر راه را غارت کنند، مع هذا سرانجام برخلاف میل قلبی خویش تصمیم به بازگشت گرفت. آثاری هم مثل آنچه فاتحان قله های مرتفع یا سرزمین های قطبی می گذارند از خود بجا گذاشت تا همواره نشانی ازین جهان پیمائی های هوسناکانه او را حفظ کند. با اینهمه در راه بازگشت تا وقتی به پتاله — در سند — رسید باز هیچ جا از درگیری با اقوام سر راه، از جنگها و شورشهای دایم، برکنار نماند. در مقابل قوم مالیان (مالوه)، و برای تسخیر پایتخت آنها به جنگ متهورانه یی دست زد و حتی خود او چنان جراحاتی یافت که شایعه مرگش تا به باختر نیز رسید. در جنگ با طوایف سپیان یا چنان مخاطراتی روبرو شد که باز سپاهیانش به پرخاش و اعتراض آمدند و از خود پرسیدند که آیا لازمه انصراف از جنگ در آنسوی هیفاز بازگشت به جبهه های تازه در سرزمین سند خواهد بود؟ این جنگها در عین حال خشونت طبع اسکندر را یک بار دیگر نشان داد چرا که خشم و ناخرسندی وی را واداشت تا پایتخت موزیکانوس ها را ویران سازد و تعدادی برهمنان را — بجرم آنکه محرك طغیان بوده اند — بشدت تشبیه کند. سرانجام در اواخر ژوئیه ۳۲۵ (ق م) به پتاله — جایی که رود سند در نزدیک دریا در آنجا دوشاخه می شد و از خاک جزیره گونه یی می ساخت — رسید. در اینجا اسکندر یک چند توقف کرد تا بار دیگر به کارها نظم و نسقی دهد و خود را برای آخرین مرحله بازگشت آماده کند. بعلاوه چون با وجود انصراف از ادامه لشکرکشی در شرق هند، هنوز فکر وصول به اقیانوس در پایان خشکیهای دنیا در خاطرش راه داشت (کورتیوس ۹/۹)، در آبهای مجاور یک چند با کشتی پر سه زد و سرانجام وقتی در مصب سند به دریا رسید خود را به مراد خویش کامیاب یافت. ازین روبرای آمون و نپتون قربانیهایی به دریا تقدیم کرد و جهت ته تیس و اقیانوس محرابهایی درین حدود برپا کرد. چرا

که بالاخره در پناه لطف این خدایان، مثل هر کول، به هدف خویش که رسیدن به آخر خشکی‌های دنیا بود رسیده بود و اکنون دیگر بازگشت به یونان برایش گوارا می‌نمود. وی کراتروس را با بنه و پیلان، مجروحان و تعدادی از همراهان، مأمور کرده بود تا از راه گردنه ملاً راه غرب را پیش بگیرد. اینجا نیز نئارخوس را فرمان داد تا با بحریه‌یی که شامل یکصد یا یکصد و پنجاه کشتی می‌شد همراه با تعدادی از جنگجویان و مزدوران که تعدادشان به سه هزار تا پنجهزار تن می‌رسید از نزدیک محل کراچی امروز در نزدیک کرانه خلیج فارس تا بمصب دجله عزیمت نماید. خودش هم با قسمت عمده سپاه از راه جنوب گدروزیا (= مکران) «Gedrosia»، در امتداد کناره دریا راه کرمان را پیش گرفت. هدف او از این راه‌پیمایی — که خطرناک بود و او به دشواریهایش چنانکه باید وقوف هم نداشت — ظاهراً آن بود که در امتداد ساحل در حرکت بحریه خویش نظارت کند و با تدارک وسایل و رسانیدن آب و آذوقه پیشرفت آن را در امتداد خلیج فارس تسهیل نماید. همراهانش در حدود پانزده هزار سوار را با چندین برابر پیادگان، کارگران، و زنان و فرزندان اهل اردو را شامل می‌شد. در سر راه هم باز مکرر ناچار شد با طوایف و عشایری که حاضر به اظهار تسلیم و انقیاد نبودند در بیفتد و مکرر بعلت فقدان یا کمبود آذوقه و خواربار مجبور شد به سپاهیانش دستور دهد مزارع و خانه‌های سواحل را بچاپند و یغما کنند. قسمتی از راه چنان عاری از هرگونه گیاه بود که سپاهیانش گه‌گاه ناچار شدند از ریشه درختان خرما تغذیه کنند، و حتی از اسبان خود که طول راه‌های دور و دراز آنها را می‌فرسود سدرمق نمایند. چون بعلت برخورد با موانعی که برای آنها عبورناپذیر بود بالاخره ناچار شدند خط کنار ساحل را رها کنند و از ساحل بداخل بیابان و ریگ روان عقب بنشینند راهنمایانش هم راه را گم کردند و راه هرچه پیش می‌رفت، وحشی‌تر و خطرناک‌تر می‌شد. بالاخره قسمتی از همراهانش از گرما و تشنگی تلف شدند قسمتی از بارو بنه و حتی زنان و کودکان را سیل رگبارهای بیابانی در ربود. چون بعلت فقدان اسبها — که از فرسودگی سقط می‌شدند یا ناچار طعمه سربازان می‌گشتند — نمی‌توانستند غنایم جنگی را هم با خویش حمل کنند غالباً مجبور می‌شدند آنچه را به خاطر نیل بدان، هفت سال جنگ کرده بودند، آتش بزنند و در بین جاده‌ها رها کنند. در تمام طول راه نه فقط اجساد مردگان برجای می‌ماند بسا که ناچار می‌شدند بیماران و تشنگان را